

سصد رباعی

▪ ▪

کمال حاجیان

سصد ربعی

۸۰

کمال حاجیان

نام کتاب: سیصد رباعی

شاعر: کمال حاجیان

ویرایش: ششم

چاپ: IngramSpark®

محل نشر: دلمن هورست، آلمان

تاریخ نشر: فروردین ۱۴۰۰ خورشیدی

شابک: ۹۷۸-۰-۰۶۸۶۹۰-۳

حق نشر: © کمال حاجیان ۲۰۲۱

• بازبینی و تصحیحات اشعار، هدایای از طرف یکی از دوستان عزیز می‌باشد و به درخواست ایشان از ذکر نامشان خودداری می‌شود.

• رباعیات بر اساس ترتیب القایی بخش انتهایی آخرین کلمه در مensus اول مرتب شده‌اند.

• نسخه‌کترونیکی این کتاب رایگان است و از وبگاه رسمی شاعر در نشانی زیر قابل دانلود می‌باشد:

<https://www.kamalhajian.com/fa/poem.html>

• چاپ و نشر این کتاب، بدون دخل و تصرف در محتوای آن بلامانع است.



مهر آمد و عاشقانه بکشود قبا

باران زد و پر ترانه شد باد صبا

پروانه به کرد غنچه سرمست بهار

گل مانده به انتظار بلبل عجبا

سیصد رباعی

ای چرخ زمان، چنین شتابان به کجا

ای عمر کران، چنین کریزان به کجا

ای حسرت روزگار، پایانت کو

ای درد نهان، چنین نمایان به کجا

سید رباعی

گفته شو مید و گشتم پیدا
پی

گفته بزی به عشق گشتم شیدا

یک بار گر ندا برآید به میان

گویند مباش و می شوم نمیدا
پی

سیصد ریاعی

صد باغ و گل و جوانه ای جاست مرا

صد خاطره از زمانه ای جاست مرا

ای جا چو بیازم همه‌ی عمر، چه باک

باز نده چرا، چو خانه ای جاست مرا

سیصد ریاعی

شیخی به ناز مسجدی کرد دعا

هر میکده ای نموده نابود خدا

از گنبد مسجد آمد این بانگ بکوش

مسجد به رهی جدا و میجانه جدا

سیصد رباعی

کریم می و باده را گرفتید از ما

کریم که سیاله را سلستید هر جا

صد جام دکربه ما دید ساقی دهر

تاسع شترت عاشقان بجاند برقا

سیصد رباعی

کر در ره عشق و عاشقی مردیم ما

عشقی که به نام آن قسم خوردیم ما

اندیشه چرا، که بود اگر اندیشه

تا مسلح عشق ره نمی بردیم ما

سیصد ریاعی

دلتانگ شبی به غصه بودم تنها

کز میکده برخاست چنین بانگ و ندا

تھا چہ نشستا ای، کہ ساقی ایجا

پر کر ده زمی پیاله، برخیز و بیا

سیصد رباعی

ای زاهم و شیخ و مفتی و اهل کتاب

ماراچه کنی ملامت از شرب شراب

از متی ما گشت خرابات آباد

از فضل تو آبادیان گشت خراب

سیصد ریاعی

یک عده اگر به نام ایمان و کتاب

کردند جماعتی دکر خانه خراب

از چرخ فلک اگر ندارند هراس

ترسند از آنکه پس بگیرند حساب

سید رباعی

چون غوره‌ی نارسیده بودم بی‌تاب

انگور شدم، رسیده در عهد شباب

کفته بشو مویز و شیرین، کفتم

جانم به فدای تلخی جام شراب

سیصد ریاعی

با دلبر و باده، کنج دیوار خراب
 به زانکه دنگ به کاخ خوش رنگ و لعاب

ای عاشق و معشوق! نمایند به خواب

خنیرید و برآرید به کف جام شراب

سیصد ریاعی

ترک و عجم و بلوج و افغان و عرب

بر حکمت مردمان نباشد سبب

قومی که به راه علم و کوشش باشد

کرده به جهان سرآمد فضل و ادب

سیصد رباعی

آنکس که ز حرص، پمچو آتش می خوت

هر دم به تمام عمر، زرمی اندوخت

آمد چواجل، بغضّه با خود می گفت

پیچاره کسی که عمر خود را بفروخت

سیصد رباعی

آن یار که ظالمانه از من بگیریخت

از خانه بر فت و با رفیم آمیخت

باز آمد و در کنار هم خواهد یم

باد آمد و خاک ما دورا بر هم رسخت

سید رباعی

پرسید کسی که خانه می دوست کجاست

گویند مرا که هر چه خواهم آنجاست

کفشم پو نظر کنی به اعاق دلت

بینی که سرای دوست آنجا برپاست

سیصد ربعی

ہنگام طلوع و مسی خورشید است

جام می سرخ آسمان در دید است

دلبر به برو پیاله ام هست به دست

این نخط به خاطرات من جاوید است

سیصد رباعی

هر چند به باغ خانه گل بسیار است

وز عطر سکوفه مژملم سرشار است

آما همه‌ی خلق جهان می‌دانند

کز روی گل تو خانه‌ام گلزار است

سیصد رباعی

خرسدم از آنکه در جهان این خبر است

عمر خفغان و تیرگی ها به سر است

افوس ولی زمان تغییر و گذار

از آنکه که مانده عمر من، بیشتر است
پ

سید رباعی



شدوقت غروب و آسمان سرخ وزراست

ابری به افق چنان کلاهی به سراست

آن ابر سپید، موی وزردی رخ ماست

و آن سرخی آسمان زخون جگر است

سیصد رباعی



کردار و ادب بجو، که دوری زشت است

با اهل هنر نشین، که غیرش ضر است

لیکن چو کسی غرض به جانت بکند

آداب و هنر بنه، که این خود هنر است

سیصد ربعی

خوشبختی و شور و شادمانی هنر است

مستانه به سور زندگانی هنر است

رو باده بتوش، لیکن این نکته بدان

بی باده به سکر جاودانی هنر است

سید رباعی

آنکس که به کرده‌های خود مغروست

وزچخ زمانه سرخوش و مسرور است

گرنیک نظر کند به عالم، یند

کمتر به جهان ز جهه‌ی انگور است

سیصد رباعی

بخشندۀ به آدمی همانا هور است

نعمت بدید اگرچه از ما دور است
ب، پ

از اوست تمام زندگانی، آما

ارزندۀ ترین نعمت او انگور است

سیصد ریاعی

بیهوده که سنگ بسته و سک باز است

قرقی به فض بحسرت پرواز است

در دا همس عاقلان حموشند ولی

فریاد ز جا هلان طنین انداز است

سیصد رباعی

آواز دهل شنیدن از دور، خوش است

هر آنچه به پا کند شر و شور، خوش است
پوپ

رقصی به میان و دست در زلف گلگار

بایک قبح از شراب انگور، خوش است

سیصد ریاعی

من غبطة خورم به آنکه او درویش است

کاری به کسی ندارد و درخویش است

تا حاک درش اکر که خواهم برسم

صد کوچه و منزل دگردی پیش است

سیصد ریاعی

در سینه تورا به جای قلبت سنگ است

بین تورو ما فاصله صد فرسنگ است

اندر ز و قضاوت و ملامت چه کنی
پ

آزرا که برای یار خود دلتنگ است

سیصد ریاعی

د مجلس مان خمین نشستن جرم است

بر ساغر و باده دل نیستن جرم است

سکت نشین، می زن و آواز بخوان

کایجادل عاشقی سکستن جرم است

سیصد ربعی

گو قبله می مابه سوی تاکستان است

گو وقت نماز مابه تاپستان است

گو پیش نماز ماست ساقی، واذان

«برخیز و بیا پاله را بستان» است

سیصد رباعی

این خاک که آرمیده در گلدان است

حال لب و پشم و کوش صد جانان است

معشوقه کزین چو گل و اندیشه مکن

کاین خاک به عمر هر گلی پایان است

سیصد ریاعی

حکمت چه بُود که هرچه آمال من است
پ

شسرست و نکو خلاف امیال من است

حکمت چه بُود هر آنکه خواهم به فرار
پ

و آنرا که نخواهیمش، به ذنبال من است

سیصد رباعی

خود باش، که رمز شادمانی این است

آسوده بزی، راز جوانی این است

از بہرنشان و نام و شریت هرگز

تزویر مکن، که بی نشانی این است

سید رباعی

کویند که سخه در قیامت، دین است

معیار خدا، عبادت و آمین است

من بندھی آن کسم که آزار نکرد

حنا که عیار آدمیت این است

سیصد ربعی

کر قلب توجایی دلبری دیرین است

کر کام تو در کنار او شیرین است

کرد کف تو بود یکی جام شراب

خوش باش و بدان که زندگانی این است

سید رباعی



غم کن به نهان، که مایه‌ی خوشدی است

رقص اپ به میان، که مایه‌ی خوشدی است

در مجلس روضه خوان به یک دم نشین

آواز بخوان، که مایه‌ی خوشدی است

سیصد ریاعی





د میکده افتاد سویم از دست

بشنست و از آن ندا برآمد ای مست



هر روز ز غصه این چنین می سکنم

زان بخطه که دلدار دلم را بشنست

سید رباعی



آن خام که بازمانه گریش دست

تا آنکه شود پخته بسی پریش دست



هان! کام دلت به روز فرد امکن

تا دیده به هم زنی گردیرش دست

کفتم نخنی، ولی چه ها بشدیدست

د'خلوت خود، ز خود چه ها پرسیدست
پ پ پ

چون گفت ز فهم خود به یک یار دکر

بر من چه که آن دکر چه ها فهمیدست

سیصد ربعی

بِاکم نبُود ز تاول و پینه‌ی دست
 از کار شوم چو خسته گردم سرست

خرسند شوم چنین به امرار و معاش

حاصل چو بُود خنانکه سایسته ام است

سیصد ریاعی

«از کوزه همان برون ترا و دکه در اوست»

کر کوزه تی بُود تی قع نه بر اوست

آن کله می مدّعی که پرگشته زیج

در دا که در این زمانه صاحب نظر اوست

سید رباعی

گلزار قضاوت و ملامت ای دست

هر کس که کنه کند مقصّر خود است

مارانه چنان دو چشم بینا دادند

کز دور عیان بود بر آن دانه ز پست

سید رباعی

دلسته به شر جاودانی ترسوت

حیران نشده به زندگانی ترسوت

آن کس که برای جشن دلبر و یار

قلبی نکشوده در جوانی ترسوت

سید رباعی

تا چند پی قضاوت آنچه نکوست
پ

سوزانده دلی به آتش دشمن و دوست

گر نیک به احوال حیوان نگری

بینی تو که هر کسی چنانست که اوست

سیصد ریاعی

دمحفل ما هر که بیاید نیکوست

از سوزد لش هرچه سراید نیکوست

ما را بود هراس و اندشه ز خار

کز غنچه و گل هرچه برآید نیکوست

سیصد ریاعی

کر کعبه مقدس است پس میکده پیست

ز فرم ب پایله خوش راز باده که نیست

من در عجب سم همیشه زان زا هد دین

حیران تراز او دگر در این بادیه کیست

سید رباعی

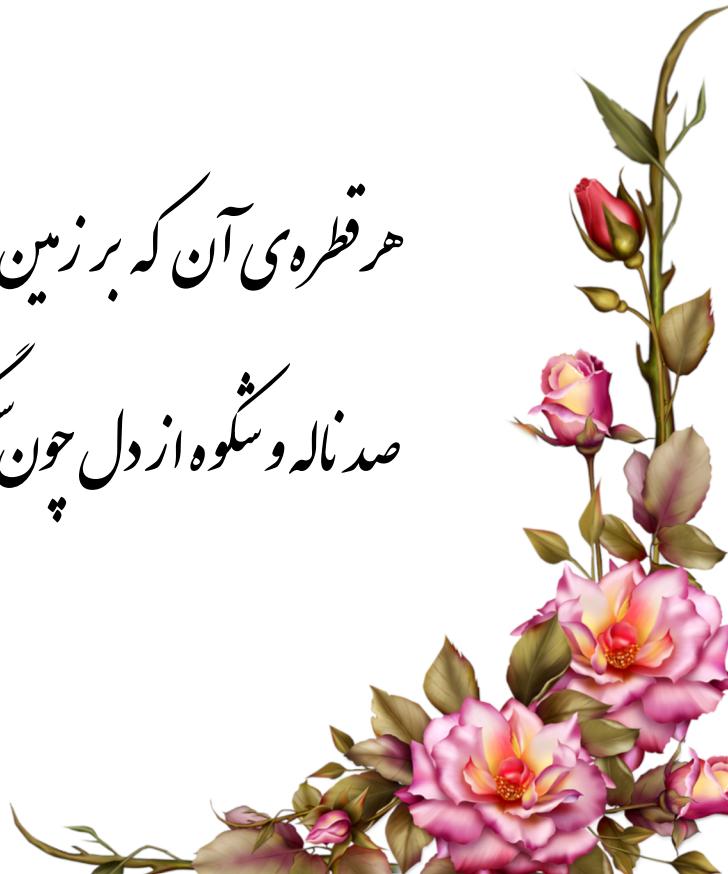


باران که پی اش کمان رنگارنگیست

باریدن اشک عاشق دل سلکیست

هر قطرهی آن که بر زمین می‌افتد

صد ناله و شکوه از دل چون سلکیست



سیصد ریاعی

کفته مرا که باغ جنت عالیست

آسوده شدم که وعده ای پوشایست

آن کس که نزیده این چنین لاف زند

پیدا است مرا که کفته اش تو خالیست

سیصد رباعی

این شام سیه که این چنین طلائیست

آمد چواجل، کسی جزا او با نیست
پ

در مدفن ما پیاله ای حاک کنید

با باده دکر غمی از او مارا نیست

سیصد ربعی

محراب ناز من بجز حملده نیست

سجاده‌ی من پیاله برخشت گلپیت

من سجده کنم به ساقی دهر که گفت

کرست شوی، مسجد و میجانه گلپیت

سید رباعی

آرامش جان، جشن و عزاداری نیست

خونخواهی و گیشه و هواداری نیست

گر هست رهی به سوی خوبی نیست

آن راه بجزر صبر و رواداری نیست

سیصد رباعی

کر با غم دل، تو را سرو کاری نیست

بر صحبت با تو هیچ اصراری نیست

شین به کنار من و بکذر که دگر

زین پیش مرا شکیب آزاری نیست

سید رباعی

دیگر ز عتاب ظالمان باکی نیست

ترسی ز تن فقاده بر حاکی نیست

صد مار گرسنه پیش رویند، ولی

اندر دل کاوه بیم ضحاکی نیست

سیصد رباعی

کرد هر ب آدمی و فایی می داشت

دانی که به عالم چه جهانی می داشت؟

مردم همه زار و خسته از چخ زمان

دنیانه طراوت، نه صفائی می داشت

سیصد ربعی

این عمر کران بسین چه ارزان گلندشت

بیوده و بارج فراوان گلندشت

هر لحظه‌ی آن به پنهانی بود و نبود

دشوار بیامد و چه آسان گلندشت

سیصد ربعی

شیخی به در میکیده با گل بوشت

ای نیخراں! ز دست دا دید بہشت

بانگنکی به میان ز حاک آن گل بر حاست

هر فرد درو کند ہمان دانہ که کشت

سیصد رباعی



مارا نبود هر اسی از زندان

یا از خدم مسلح و نادان



داریم ولی هراس از بروطن

ک آخر نشود خرابه در دستانت

سید رباعی

دستی تو گیر و غیر از آن دیگر هیچ

حق را بساز و غیر از آن دیگر هیچ

جامی بکف آر و مست و آزاده بزی

در عشق بساز و غیر از آن دیگر هیچ

سیصد رباعی

آن دم که بدون باده دادی برباد

هر گز توان بها و قیمت بهاد

چرخ فلک از هزار و یک گردش خویش

آورد تو را مید و آن دم به تو داد
پی

سیصد بیانی

آنکس که به نیمه و عده‌ی حورم داد

خود برد و مرا حواله در کورم داد

من بنده‌ی آنکس مم که بی متّ و فضل

تقدی بگرفت و با غ انگورم داد

سیصد ریاعی

مادست به دست یکد کر خواهیم داد

یاری به کرامت بشر خواهیم داد

از غصه و ماتم و عزگشته راه

در کوش فلک ترانه سرخواهیم داد

سید رباعی

پیری به مرض بود و کسی فرمان داد

باید که به عسر او گر پایان داد

آن پیر پشد علاج و آن قاصد مرگ

در ره ا جلس رسید و در دم جان داد

سیصد ربعی



تاكى نشوي ز غصه و غم آزاد

بر عمر نگر كه دادى آن را بر باد

با دوست نشين و گل بکو، گل بشنو

خوش باش و بکو كه هرچه شد باد اباد

سیصد رباعی



فرهنگ وزبان ولجه و قوم و نژاد

بودند گر علت بقا یا که فساد

اکنون همه بر سیاق یکسان بودیم

باقي همه مرده، رفتہ بودند زیاد

سیصد رباعی

آن سنگ که مرک بر سر گور نهاد

هر روز چنین اشارتی بر من داد

از آنکه به زیر سنگ خود خفته پرس

کز اوچه بانده غیره سنگی به نماد

سیصد ربعی

روز آمد و دلتنگی شب رفت زیاد

خورشید برا آمد و سلامی سرداد

بکشود قبا به محسر و آواز بداد

جانم به فدای ساقی و ساغر باد

سیصد رباعی

نادان همه جا فقر و فلاکت آرد

بیچارگی اش از سر و رو می بارد

درمانده زکم عقلی و اهمال و فساد

اصلاح جهان همیشه در سردارد

سیصد ربعی

«کافر همه را به کیش خود پنداشد»

مومن همه را به دین خود آزارد

می نوش و بگو سرش سلامت بادا

آن کس که تو را به حال خود بگذارد

سیصد رباعی

شعری بسرا که شعر نمیدش کرد

توان به شعور و عقل تردیدش کرد

خیام که شعر می سرودی زفنا

دیدی که چکونه شعر جاویدش کرد

سیصد رباعی

رفتی و نبودن تو بی تا جم کرد

پروای ندیدن تو بی خوا جم کرد

این حسرت دیدار، چنان شعله‌ی شمع

آهسته و پیوسته مرا آجم کرد

سیصد ربعی

یک جرمه بداد و از غم آزادم کرد

با جرمه دیگری مرا شادم کرد

ستی چوز حدگذشت و شد حال خراب

با لعل لبس دوباره آبادم کرد

سیصد ریاعی

آن یار که غمراه اش مرا افسون کرد
 در وادی بی کسی مرا مدفون کرد

آمد و به عشه از مزارم گلندشت
 در حاک دوباره قلب من را خون کرد

سیصد رباعی

داروغه ز حشّاشان به خروار خورد

خواهند، که هرچه خواست پس از خورد
پی

ذدد چوز نان حشّاشان مسلکینی
پی

باید که ز تازیانه صد بار خورد

سیصد ریاعی

خورشید که روز و شب به دنیا سوزد

بخشندگی و سخا به ما آموزد

می سوزد و ز آتشش بر آرد تاکی

تا با می آن محفل ما افروزد

سیصد رباعی



شمعم که هر دمی به جانش سوزد

پیچاره کسی کز آن نمی آموزد

سوزیم و زمانه میگذر تا پس ما

شمع دکری بجای ما افروزد

سید رباعی

ای آنکه نشته ای که فردا برسد

تا مایه‌ی خوشدی زیکجا برسد

برخیز، که کام دل اگر می‌خواهی

با کوشش و زحمت و تقدّل برسد

سید رباعی



روزی برمایار زسوبی برسد

مسانه و با جام و سوبی برسد

هرگز نسریم امید دیدار رخش

حتی اگر آن به تار مولی برسد

سیصد ربعی





افسرده اگر دلیست، راغب باشد

شیرین شنود اگر چه کاذب باشد

آنراز حقیقتی که تلخست و سیاه

آگاه مکن، مگر که واجب باشد

سیصد ریاعی



کرد سر تو شور سعادت باشد

آزرده مشوحو انتقادت باشد

تقدست که می برد تورا گام به پیش

هر چند زکینه یا حسادت باشد

سیصد ریاعی

کویند حساب در قیامت باشد

که باشد و سنجه اش عدالت باشد

بسیار بُود عجب که آن مفتی دین

در کنج بہشت و جامی راحت باشد

سیصد ریاعی

تصویر جهان که پر ز اختر باشد

ادرانک بشرز ز حشم در سر باشد

داند چه کسی، بسا که جایی به جهان

تصویر دگر ز حشم دیگر باشد

سید رباعی

در هر دو جهان فرشته‌ای کر باشد

بی شک و چنان فقط که مادر باشد

غافل نشود ز حال فرزند دمی

حتی اگر آن دم، دم آخر باشد

سیصد ریاعی

ای آنکه تو را به عشق باور باشد

این حکم تو را ز سوی داور باشد

در بازی زندگی نصیحت برد است

معشوق اگر رفیق و یاور باشد

سیصد ربعی

ای کاش به وقت غصه تا بم باشد

چون وقت طرب چنگ ور با بم باشد

یک دست بود فلنده بر کردن یار

در دست دکر جام شرابم باشد

سیصد رباعی

کریم که کسی شهره به عالم باشد

وز او همه جا سخن دادم باشد

از شرط کس ضمانتی نیست که او

دارای کمی سور آدم باشد

سید رباعی

کویند اگر سرخ زبانم باشد

با این سرسنرم به زیانم باشد

حقاً که سرسنرم نباشد جز نگ

با ذلت اگر بسته دهانم باشد

سیصد ریاعی

انسان به جهالتست و نادان باشد

در بازی این زمانه حسیران باشد

با جھل به سرکند، فقط گنگزارد

این قصه برای عده‌ای نان باشد

سیصد ریاعی

دلبر به زمانه صد هزاران باشد

بسیار، چو قظره های باران باشد
پیش

آه از دل آنکه هم غلط یار گزید

هم مانده به اصرار که یار آن باشد

سیصد ریاعی

گفته به ما که احتیاط آن باشد

عقل به طریق دین و ایمان باشد

عقل آمد و طعنه زد که محتاط کسیست

کو با گران مثال انسان باشد

سید رباعی

یوسف هم اکر امیر کنعان باشد

اورا ہمہ کس بے کوش و فرمان باشد

هر گز نکند دوای بد نجتی قوم

کر جمل مقدسی بے اذہان باشد

سیصد رباعی

بر بام فلک، زمین چو ارزن باشد

بر روی زمین، چو ذره هر تن باشد

محروم ز عقل یا که از دیده بود

گرورد زبان کس، ننم من باشد

سیصد ریاعی

گر خشنگی و محظی و نزاری باشد

از درد و بلا، جهان به زاری باشد

هر گز نشود کسی فرومنده ز فقر

مارا چو مرام و رسم یاری باشد

سیصد ریاعی

منطق به مثال تیغ نیزی باشد

اندیشه کمن از آن گریزی باشد

هان! تا نزفی به هرچه این حجر نیز

شاید به میان، دل عزیزی باشد

سیصد ربعی

کرد پس مافغان و آهی باشد

غلتیدن اشک بی‌گناهی باشد

فردوس برین و باغ میزو بهشت

تردید مکن، امید واہی باشد

سیصد رباعی

شکر است که عالمی چنین برشاشد

از حاک برآدم، دلم شیدا شد

با اینمه عاشقم به خیام که گفت

«آمد مکسی پید و نانیدا شد»

سیصد ربعی

عمری که گذشت مایه‌ی حسرت شد

این حال که می‌رود از آن غفلت شد

کفتن که آینده تو را هست نناه
پ

آن هم که نزیده باعث وحشت شد

سیصد ربعی

هر روز به علم قائم خمتر شد

هر ثانیه سوی دیده ام کمتر شد

گفتم بیقین که بسکنم پایه پیشک

هر دم که کذشت پایه محکمتر شد

سید رباعی

شب رفت و دوباره زخم دل پنهان شد

طاقت به بودن کمی آسان شد

از بخت بد من آسماں شد ابری

چون کوچه، دو دیده ام پر از باران شد

سیصد رباعی

هر کز نه تو را مقام و قدرت ماند

نه مال و منال و ملک و ثروت ماند

دنیا نکند و فا و کسید همه را

سرمایه تو را، فقط رفاقت ماند

سیصد رباعی



آین و پیم بر و کتابم دادند

هر مسئله را بدان جوابم دادند

مر هم شد آن به در د من تا که شبی

در نمی کد هجر عده ای شر ا بم دادند



سیصد ریاضی

صد و عده زیباغ و سبزه زاران دادند

از آب زلال و چشم ساران دادند

آخنر چورسید موعد، از مردابی

یک قطره به کام همقطاران دادند

سیصد ریاعی

ای کاش رفیق و دوست بسیار بُذن

همراه دل و ندیم و غمخوار بُذن

ای کاش به وقت رنج و سختی بر دوست

چون غصه و عنم کمی و فادار بُذن

سیصد ربعی



آنان که به مازه طرف می تازند

در پای سکته سنگ می اندازند

باشد ب آرزو که از این دل ما

یک روز به سینه پاره سنگی سازند

سید رباعی





هر کس به طریقه‌ایی به ما ضربه زند
تا بر دل و جان ماخراشی گکند



ما را بود ز تیزی شیشه هراس

کر شیشه خورد به آهی، خود سکند

سیصد ریاعی

یک عدہ اکر حکیم و عارف باشند

اہل هنر و طیب و کاشف باشند

ہستند ہمیشہ جاہلان در پی آن

تا با ہمہ چیزیں مخالف باشند

سیصد رباعی

نادان ورق نخوانده ای پاره کند

عشقی نشیده، عاشقی چاره کند

دستی نزد بے جام می در بهم عمر

در میکده عیب رند پیچاره کند

سیصد ربعی

خورشید و زمین به دور خود پر خاند

صد ماہ و ستاره کرد هم کرداند

رندان همه مست و پیقرار رخ یار

بر پوچی کردش فلک خدانتد

سیصد ریاعی

کفتم که در این جهان همه حیرانند

در فهم روز آن همه نادانند

پاخ که چرا تو خود کنی مشتني

زان مدعیان که خویش راحق دانند

سید رباعی

نوروز رسید و بلبلان می خوانند

سر و چمن و سبزه و گل رقصانند

باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا حال خوشی نصیب ما گردانند

سیصد بیانی

برخی چو زندگو شه ای پنهانند

برخی به نبات و نقل مجلس مانند

احسن و لی بیار خوش سیرت و روی

کز جلوه‌ی او جامعیت حیره اند

سیصد ربعی

ای جا پی لغشی هوارت بزند

از بازی زندگی کنارت بزند

صد بار اکر کرم کنی بر همه خلق

یک بار گنه کنی به دارت بزند

سیصد ریاعی

کر جامعه را پراز کثافت بکنند

آگنده زصد بلا و آفت بکنند

آن عاشق زخم خورده را نتوانند

فارغ زمرّوت و شرافت بکنند

سیصد رباعی

عمرست بکوش من حکایت بکنند

دین آر، تو را مگر عنایت بکنند

جزنگ برای من چه دارد آن دین

جمعی چوبه نام آن جایت بکنند

سیصد رباعی

کر جمله جهانیان به راهی بروند

چون کورشانه در سیاهی بروند

نوری بفشن و خودکزین راه زنو

شاید که به سوی قصر چاهی بروند

سیصد رباعی

گنجینه‌ای از طلای ناجم بدene

صد معرفت و علم و کتابم بدene

سچپت اکر که نیمه جان، شنبه راه

در بادی کم شوم و آبم بدene

سید رباعی



خانه و مسجد و کشیم بدهند

قصیر ز بلور در بشم بدهند

راضی نکند مرا، مگر میکده ای

خواهم که بنا کنم و خشم بدهند



سید رباعی



هر جا که روم سپاس ساقی گویند

هر سو که شوم نشان او می جویند

آن‌انکه ز جام باده اش مست شدند

در هر نفسی ز عطر ر او می بویند

سیصد رباعی





سخت است رهی که پر خم و پیچ بود

با حصار و خش کیسره پا پیچ بود

دشوار تر آنکه عاقبت دریابی

آغاز و مسیر و مقصدش هیچ بود

سیصد رباعی



آن کو به گمان خود کر فتار بُود

با عذر و بهانه، غافل از یار بُود

آنجا به خطار و دکه می اندیشد

دلدار در این زمانه بسیار بُود

سیصد ربعی

از بُر سکوت من صدایی کر بود

گوش فلک از ناله و دردم کر بود

از سوز دلم چو می کشیدم فریاد

آن دم به فلک همان دم آخر بود

سیصد ریاعی

فارغ ز جهان و از کم و میش بود

جنینده نیازارد و در خویش بود

هر دم به تواضعست و افتاده به حاک

این است مرام آنکه درویش بود

سیصد ریاعی

چون لعنتکی به زیر این طاق کبود

یچاره بشر، آدمکی میش نبود

ناخواسته کرده او به این صحنه ورود

ناخواسته رفتہ او از این صحنه وجود

سید رباعی

یاری که به هر کجا مرا هدم بود

هم درد به سینه بود و هم مردم بود

یک لحظه مرا راه نکردی همه سر

این همه روز و شب که نامش غم بود

سید رباعی

بهیات از آنکه عقل و فهم کم بود

نردوش همه کمتر و خودش اعظم بود

این گفته‌ی مابه کوش او حون بر سید
پ

اندیشه نکردو احسن او در هم بود

سیصد ریاعی

کر چخ فلک به دست نامردان بود

تدریج همان به عقل یک نادان بود

با زاہد و شیخ و مفتی و داروغه

هر جای جهان میکده ها ویران بود

سیصد ریاعی

یاری که ز عشق او دلم لرزان بود

همواره ز عشق خام من نالان بود

د محضر او به عاشقی پخته شدم

افوس ولی بھای آن ہجران بود

سیصد ربعی

بالطف نصیب من جز ارباب نبود

با صدق، بجز رفیق ناپا ب نبود

در مسلک این خلق پریشان چنگی

چون معرفت و مرام کمیاب نبود

سیصد ریاعی

زان یار که دست او براین گردن بود

همواره حکایتی چنین بر من بود

تنهای ہدف جهان ز خلق من و تو

عاشق شدن و مسی و دل کندن بود

سیصد ربعی

این هدیه‌ی جان، اسارتی بیش نبود

این عمر گران، اسارتی بیش نبود

این زندگی دو روزه بروی زمین

در کون و مکان، حقارتی بیش نبود

سیصد ربعی

تقدیر حسنه افکنندن تماشی بود

کورست، ولی از آن هراسی بود

ترسان بود آنگه جامسه از زر دارد

مارا به از این قبا لباسی بود

سیصد ربعی

طوفان بلا زندگانی نبود

دنیا به فنا رود خیالی نبود

آید به زمین کر آسمان باکی نیست

کر جای رفیق و باده خالی نبود

سیصد ربعی

ای کاش که عمر آدمی کوته بود

از موعد مرگ، هر کسی آگه بود

شاید که دکر نبود حرص و طمعی

مسکین چه بسابه سفره، پچون شه بود

سیصد ریاعی



در خانه اگر رفیق و همسر امی بود

بر شانه امی من جهان پر کاہی بود

یک عمر اسیر نظمت شب نبدم

کرد دل آسمان مرا ماهی بود

سیصد رباعی



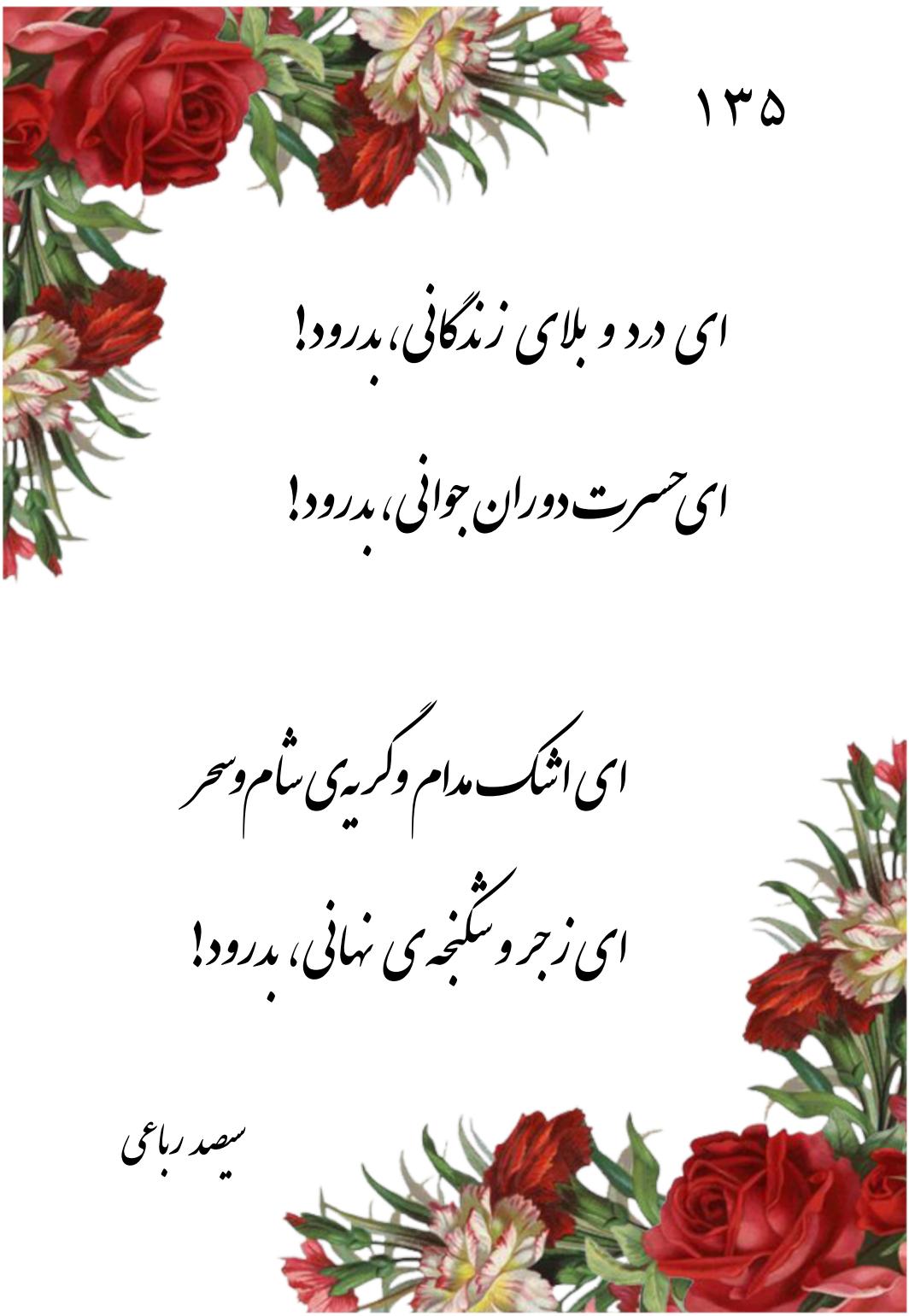
عمرت به جدال و بحث، ارزان برو*

در پای حریف مدعی نفله شود

آنکس که به عمر خود نیامونخته هیچ

از شوق شنیدن به سویت نمود

سیصد ریاعی



ای درد و بلای زندگانی، بدرود!

ای حسرت دوران جوانی، بدرود!

ای اشک مدام و کریبی شام و سحر

ای زجر و سکنجه می نهانی، بدرود!

سیصد ربعاً

صد آیه اگر برای من خوانده شود

کز باغ بهشت روح من رانده شود

خود را نکنم ملامت از آن گئمی

خیری کر از آن نصیب دریانده شود

سیصد رباعی

شب آمده، رفته، صحمد می آید

آن یار و نگار خوش قدم می آید

در قلب سکسته از شب و تنهایی

صد شور و ترانه جای غم می آید

سیصد رباعی

کرچخ فلک به دست من می چرخید

از من به جهانیان چنین بود نوید

می کشت به وقت عیش آهسته و کند

چرخیده به وقت غصه بس تند و شدید

سیصد ربعی

که بر سر خاک من قدم بگذارد

با خود قبح از باده فراوان آرید

بر سرگ ک مزار من شرابی نوشید

آنکونه که خود ز من به حاضر دارد

سیصد ربعی

از خاک تنم کوزه ای از گل سازید

در داخل آن شراب ناب اندازید

زان کوزه به کام عاشقان جر عده دهید

کایسان من مرده شادمان می سازید

سیصد ربعی

آن کس که به سیم وزر طمع می‌ورزید

وز بر ق دو سکه پشت او می‌لرزید

صد سال گذشت و اسحوانش پرسید

این کور به زر گمر چادر می‌ارزید

سیصد رباعی

د بستر مرگ من کنار مم باشد

با جام و پیاله در جوار مم باشد

از بر شاط خاطرم رقص کنید

ب آنکه به نالم پیقرارم باشد

سیصد ربعی



درمانده کسی که بر فلک بسته امید

شرمنده کسی که راه کج را گنزيده

بازنده ولی در اين میان هست کسی

کز ساقی و جام و مسی و باده بزید

سیصد ربعی





با باده و می تن مرا پاک کنید

تشیع به سوی باغی از تاک کنید

مسانه به دف زنید و در آخر کار

با جام و پیاله ام مرا خاک کنید

سیصد ربعی



آن کس که ابد پس از فرامی جوید

وز خلق در این زمان و فرامی جوید

باشد چو کسی که کیمیا داند و لیک

عمری به عیش ز مس طلامی جوید

سیصد ربعی

د بسترمک من شرابم بد همید

پمانه ز آن باده می ناجم بد همید

بر حاک تم ز خوشی انگوری

صد دانه پکلند و آبم بد همید

سیصد رباعی

در روز اجل مرا به اهل شوید

تلقین ز خواص آن به کوشک کویید

کان بود به زخم روح و تن مرهم من

در شادی و غم دلم در امی جوید

سیصد ربعی

کردند ملامتم که در این شب تار

با دلبر مه لقا تورا هست چه کار
پ

بر خاست فغان که راه خود را بروید

هم او به زمانه بالغست هم خود پار

سیصد ربعی

عید است، بزرگ به خنده برشیک و تار

آواز کن و پیاله ای را به کف آر

یک بوسه ای جانانه بکسری راز لب یار

کاین است مناسبات آغاز بهار

سیصد رباعی

دلبر به نشاط و شادمانی در بر

ایام به کام و خنده شب تابه سحر

جز این هوسی نگاندہ من را در سر

ساقی قدحی دهد مرا بار دکر

سیصد رباعی

ای یار! مرا به حال زارم گذار

دلتانک توام، به انتظارم گذار

برگرد و چنین شکسته از درد فراق

تنهای دل این شب تارم گذار

سید رباعی

کر روز قیامتی بُود آخوند کار

کر سچه می عادلانه ورزد دادار

در باغ ارم به آن کسی جای دهد

کز او نرسیده بر خلائق آزار

سیصد رباعی

پا نزد و بھار اکر نبودند بے کار
پیویں

گلبرک و جوانہ هم نبودی بسیار

خشنکید بسی درخت و نوبت بے تو شد

تاریشہ زنی چنین بہ ہنگام بھار

سیصد ربعی

کفته: تو را چه سود باشد ز قمار
پ

رقصت خسارت فراتر ز شمار

کفشم چه کنم که این دل غافل من

عاشق شده بربازی و جانست خمار

سید رباعی



بادل چه کنم اگر نباشد دلدار

غم را چه کنم چو رفتہ باشد غم خوار

ای آنکه نموده ای جدایم از یار

بر توتست ملامت از خلائق بسیار

سید رباعی





با حسرت بشمار و با غصه می یار

با قلب به انتظار و بی صبر و قرار

با جان و تن ضعیف و با حال نزار

این مقصد میهایت و این همه بار

میصدرباعی





موسی و محمد و مسیح پیغمبر

مبعوث نموده ای پیصلح بشر

بفرست پیغمبری دکر تا نزند

قوم سه رسول بر سر یکدیگر

سیصد ربعی



گر تیر و گان و چله ام بود به بر

اندیشه به کشتن کسی بود به سر

بکرنده نشانه کرد و بر قلب فلک

تا غصه و نعم رسد به پایان آخر

سیصد ربعی



در زندگی از سه عین آسان گذر

یک، علم که باشدت به سر، محظوظ

دو، عشق که باشدت فروزنده می‌دل

سه، عیش که باشدت دو ابر دل و سر

سیصد ربعی

من را بہندگ کر به فرتاج بسر

بخندگ کر به مدیه صد کیسے می زر

هر گز نزد ہد بہ من چنان مستی و شور

کان یار دید مرا بیک سخنے نظر

سیصد رباعی

دنیا به کجا رود نباشد به نظر

فردا چه شود کسی نیاورده خبر

ما یم و شراب ناب و آن چشم خمار

با مستی و بو سر کنیم شام و سحر

سید رباعی

هر جا که به دینی شده یک خلق اسیر

جز این سه کزینه نبودش همچ گزیر

کویند که حق انتخاب است تورا

خواهی بسذیر، یا که برو، یا که بمحیر

سیصد ریاعی

شب می رود و روز دکر آید باز

خورشید به سقف آسمان تابد باز

ساقی اگر از کنار مارفت چه باک

باز آید و جامان به کف باشد باز

سیصد رباعی

ساقی! بده من را قدحی دیگر باز

مطرب! ز سرور و شادمانی بواز

دلبر! بده بوسه ای از آن غنچه پی ناز

کاین عمر گذشت و با قیش نیست دراز

سیصد رباعی

یینم که زوالم شده دیگر آغاز

دانم که نباشم چنان عمر دار

خواهم که به سر کنم همه باقی عمر

بنشسته کنار دلبر و باده و ساز

سید رباعی

آن چهره‌ی دلربا و آن خنده‌ی ناز

آن قامت بی نظیر و آن زلف دراز

آن حال لب سیاه و آن سینه‌ی باز

این عاشق زار و این تمنا و نیاز

سیصد ربعی

بی دلبر و دلدار و ندیمی هرگز

بی جام می ناب و قدیمی هرگز

دهشت این بهار و پروانه و گل

بی بوسه و آغوش صمیمی هرگز

سیصد ریاعی

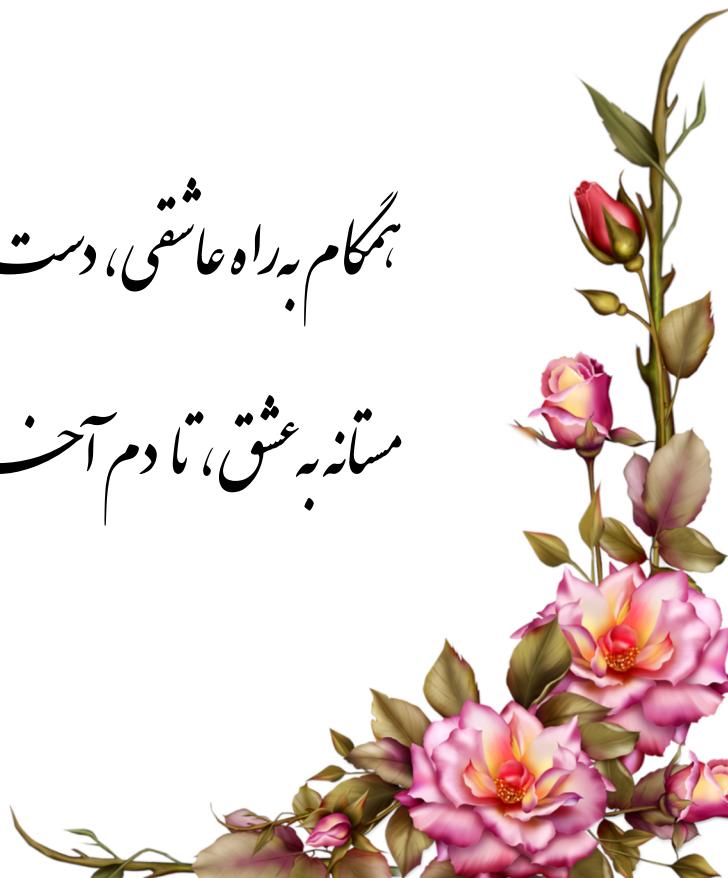


امروز که با توام مرا یاور باش
با من نشین، به بوسه و ساغر باش

همکام به راه عاشقی، دست به دست

مسانه به عشق، تا دم آخر بر باش

سیصد ربعی



خوش زی و رهای غصه و ماتم باش

برز خم دل سگسته ای مرهم باش

وارسته زترس دوزخ و میل بهشت

شیطان و فرشته را بنه، آدم باش

سید رباعی

از میکده ای به راه بگذشم دوش

دیدم دو هزار کوزه و خمره خموش

نگه زیکی آدم این گفته به کوش

مسان همه جمعند، بیا باده بتوش

سیصد ریاعی

آن کس که تمام عمر چون اسب چموش
 می کرد ز بهر سیم وزر جوش و خروش

از کارکه کوزه گردی بگذشم
 دیدم شده فلکی به یک کوشه خموش

سیصد ریاعی

آن کس که مخالفت با باده و نوش

هر جا که رسید بانگ اذانش برگوش

باشد چه ملاوش به آن کافرست

کو کنج خودش نشسته با باده خموش

سیصد ربعی



نر دیکتر از برادرم بود رفیق

همراه مدام و یاورم بود رفیق

مستی پس از او دکر مرگ کشت حرام

چون باده‌ی ناب و ساغرم بود رفیق

سیصد ربعی



پر سیدم از آسمان که ای چخ فلک

حکمت چه نموده ای تو در انس و ملک

گفتا که ز آدمی خودم در عجبم

مارا چه ب حرف کذب و تزویر و لگک

سیصد ربعی

کیدم مشو از سرور و شادی غافل

از غصه و غم تو را چه کرد حاصل

برگیر پایله را و دم را دریاب

تاعمر تو بیش از این نگردد زایل

سیصد رباعی

گرگردش ایام، توانیست به کام

گر با تو ز مردمان دکر نیست مرام

اندیشه مکن اکر نکردی گئنی

بر خیر و به جام باده کن غصه تمام

سیصد ربعی

پرسید به عسمر خود چه اند وخته ام

وزگردش این فلک چه آموخته ام

کفشم که اکر نیک به انسان نگری

چون شمع فقط به شعله ای سوخته ام

سیصد ربعی

چندیست که محو چخ کر دون شده ام

از رمز و رموز آن دگرگون شده ام

دانم که به سازوکارش افسون شده ام

گویند ولی مرا که مجنون شده ام

سیصد رباعی

من قطره‌ای از زلال دریا هستم

یک دانه‌ی شن بقلب صحرا هستم

از هر که ستاره می‌شمارد خود را

در پنهانی آسمان، می‌برآ هستم

سید رباعی

کر اہل شراب و ساغر ستم، هستم

برگشته ز دین و کافن ستم، هستم

کر در درجات قرب درگاه خدا

در مرتبه های آخوند ستم، هستم

سیصد ربعی

از وادی ایمان و یقین برگشتم

از هر چه کتاب و هر چه دین برگشتم

از آنچه میان آسمان می جنم

دل کنده، دوباره برزین برگشتم

سیصد ربعی

ای کاش به زندگی چنان باده بدم

هر دم به کنار رند و آزاده بدم

در خدمت عاشقان و مستان همه جا

در محفلشان همیشه آماده بدم

سید رباعی

چندی به طریق مومنان بنده بدم

زان پس پی معرفت به مکتب بشدم

تمود رهی، جز آنگه آگاه شدم

آن به که دکر روم پی راه خودم

سیصد رباعی



یک شب که به آسمان نگه می کردم

دیدم که ستارگان به رقصند هر دم



مسانه و بی اراده زان پس هر شب

چون ما و ستاره دور خود می کردم

سیصد رباعی

روزی قدمی به حاک خیام زدم

بر سرگ مزار او یکی جام زدم

افتاده به سجدہ، گفتم ای رند حکیم

من با توبه راه زندگی گام زدم

سیصد رباعی

روزی به سفره وادی سام شدم

با دلشدہ ای رفیق و همگام شدم

پرید ز من چکونه ماندی توجوان

کفشم که ز پیروان خیام شدم

سیصد رباعی

هر آنچه که خواندنی بیامد، خواندم
پ

هیچ پنجم تهود و درسیا هی ماندم

لغت به فلک که در سیه بازی خویش

بازی چه می این بازی خود گرداندم

سیصد ربعی

چهل سال گذشت و همان در بندم

صد سکرولی که روز و شب می خدم

بر چخ زمانه ای که معلوم نشد

در بازی ناتمام آن چند چندم

سیصد ربعی

کر من به جهانیان پیغمبر بودم
 بی شک به سیاق و سبک دیگر بودم

پر کرده قرح ز باده بہر ہمہ کس

خود ساقی هر چہ کبر و کافر بودم

سیصد رباعی

چندی ته برکه ای به زندان بودم

چندی به هوا حوا ابرو باران بودم

چندی به مثال برف و نج آب شدم

دیگر پس از آن چو چشم به جوشان بودم

سیصد ربعی

د کوکی عاشق جوانی بودم

کشم چو جوان، اسیر نانی بودم

عمری پس از آن به حسرت ش سر کردم

چشمی نگشوده، پیرو فانی بودم

سیصد ریاعی

۱۹۲

با کافرو مؤمن هم‌شین گردیدم

در چنسته هر آنچه بود همانجا دیدم

با دیدشان عطای فردوس برین

بـحـادـه وـبـرـلـقـائـی آـنـ بـحـشـیدـم

سیصد ربعی

۱۹۳

از چرخ فلک ز کار او پر سیدم

کفتا که به کار خود پر از تردیدم

کنسته بشو عیان و ظاهر گشتم

کنسته بچرخ و تا ابد چرخیدم

سید رباعی

۱۹۴

بر خود نگرم چو ذره‌ای ناچیزم

چون قطره به دشت آسمان بس ریزم

در خود نگرم ز بیکران لبریزم

از حد کذرم اگر به دیا ریزم

سیصد ربعی

۱۹۵

مara hooqnaawi bkerdi to be xshem
پ

آن قرچورده ای تورا بود به خشم
پ

بی کینه سخن شنیده و گلند ششم

آن گفته برای مانیر زید خویشم
پ

سیصد ربعی

۱۹۶

تاكی شب و روز غرق در این همه غم

تا چند به غصه با چنین قامت خم

بر خیر و بدان که غصه خوردن هرگز

دردی نکند دوا، چه سیار و چه کم

سید رباعی

باعهد و وفای سست باران چه کنم

با جور و جنای روزگاران چه کنم

با این دل پرخون شده از خاطره ها

بانم نم قطره های باران چه کنم

سیصد رباعی



آنکس که کرفتار زمان گشته منم

سر گشته و حیران جهان گشته منم

آنکس که به حسجوی معنای وجود

آواره و بی نام و نشان گشته منم

سیصد ربع ای



۱۹۹

ای یار که هر کجا تو را می بینم

وز باغ رخت به بو سه گل می چننم

ر خساره نهان مکن، که سوی رخ تو

افتاده به بجده، قبله باشد اینم

سیصد رباعی

با بعض گلو دوان به صحرابشوم

از اشک دو دیده غرق دریابشوم

در خاطره کم شوم به یاد تو اگر

روزی برسد که بی تو تنها بشوم

سیصد ریاعی

صد بار دکر اکر به دنیا آیم

باشی توبه هر کجا، همانجا آیم

هر بار، به سوچ دیدن روی مهات

شناخته سرزدست و از پا آیم

سیصد رباعی

ما اهل وصال و عشق و یاری هستیم

چون آب روان زلال و جاری هستیم

با کافر رند و مست و میخوار خوشیم

وز صحبت مدّعی فراری هستیم

سیصد ربعی

هستیم، چه بترین، چه عالی، هستیم

کیری چه به جد، چه بی خیالی، هستیم

ما بر خودیم، تو هم برای خود باش

مشکر هم از جنابعالی، هستیم

سیصد رباعی

هر راه نزفته تا به آخوند قسم

گاهی به دو پای و گاه با سر قسم

نکشود دری، ولی خوش اه ردمی

سرمست به جرعه ای ز ساغر قسم

سیصد ربعی

کیکار به حرف شیخ راه افتادیم

زان پس به چنین روز سیاه افتادیم

در وهم و خیال مسحی و دین و خدا

از حاله درآمدیم، به چاه افتادیم

سیصد ریاعی

بی باده‌ی تو اسیر غمها کردیم

از درد نهان، به دیده دریا کردیم

پیمانه‌ی ماز باده پرکن، ساقی!

تابی خبر از ملال دنیا کردیم

سیصد ریاعی

از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

در میکده مست باده هی تاک شدیم

کویی که به روی بوم تقاض جهان

یک دم به قلم کشیده و پاک شدیم

سیصد ریاعی

در دور فلک چون نقطه‌ی پرگاریم
پ

در صحن زین چو سکه‌ی بازاریم
پ

سی هم میان خلق عالم، عجباً

خود را به زمانه تلچ سرپندازیم

سیصد رباعی

ابریم و به آسمان سبک پروازیم

رودیم و روان، به هرچیزی می‌سازیم

لیکن به جهان چو سوز و سرما بزند

یک قله زیخ شویم و قد افزاییم

سیصد ریاعی

ما خرقہ می پارہ، چون قبامی پو شیم

بانعمت کم بہ روز و شب می کوشیم

در میکدہ کر بہ ما دہند آب ز جو

آنرا بے قبح چو باده ای می نو شیم

سیصد رباعی

وقت در این بهار خوش دم بزیم

بر میگ و دف به صحنه هر دم بزیم

وقت که با شراره‌ی سادی و شور

آتش به سپاه ماتم و عنم بزیم

سیصد ریاعی

با مستی و باده راه غم سد بکنیم
 صدقنه و صد بلا به آن رد بکنیم

چون کشت دمی پیاله از باده تهی

با جان خمار خود چه پاید بکنیم

سیصد ریاعی



مادست شکسته راه به ساغر بکنیم

با پایی شکسته ره به آخر بکنیم

دل را منگلن که این نیامونخته ایم

با قلب شکسته روز و شب سر بر بکنیم

سید رباعی





فرقی نکند جوان ناگام شویم

یا پیر به زیر حاک آرام شویم

ما را بُود گلایه از مرگ، مگر

قربانی جمل و جنگ حکام شویم

سیصد رباعی



ما کوچ تشنیم و به دنیا گردان

عمری پی یک لقمه‌ی نان سرگردان

هیهات اگر خبر ندارند هنوز

از حال دل غمین ما، بی دردان

سیصد ربعی

ای اشک! بزن به دیده همچون باران

ای غصه! بزن خراش بر روح و روان

ای درد! بزن به تحریرت بر دل و جان

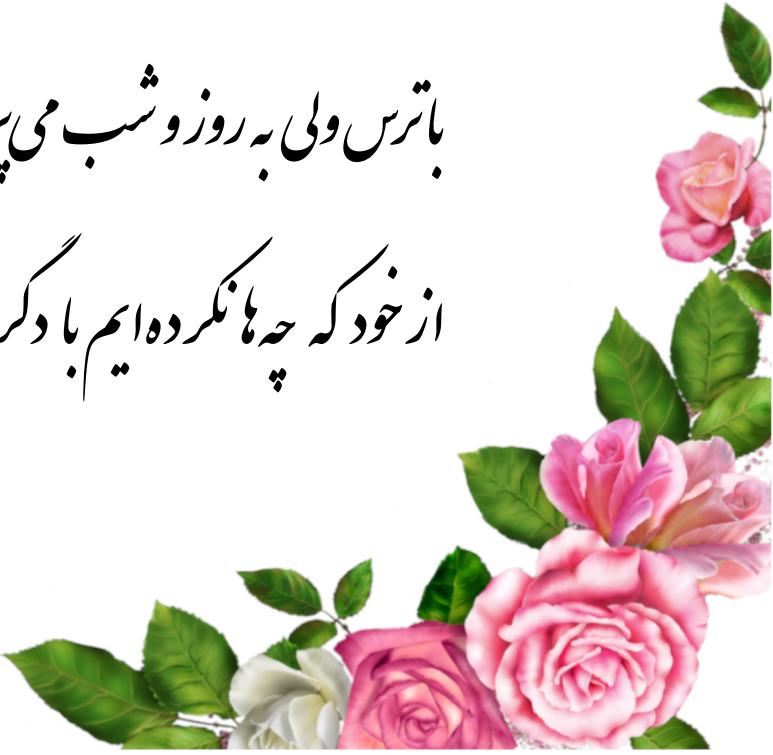
کان یار برفت و هیچ از او نیست نشان

سیصد ربعی



مارا نبُود غمی زعسمر گذران

وز بُر خدا و دین، که باشد نکران



باترس ولی به روز و شب می پرسیم

از خود که چه ناگرده ایم با گران

سیصد ریاعی

از برقه احترام شاهان و سران

دارند گر تفاوتی با دکران

بشنکن بت توانی هر شاه وزیر

هستی تو اگر به حال مردم نگران

سیصد ریاعی

این چرخ فلک که کرده مارا انسان

در فهم جهان نموده مارا حیران

پیچاره کسی که با چنین حیرانی

آورد یقین و آفتنی شد به جهان

سیصد ربعی

برگیر کتاب و شعری از سصد خوان

یک صفحه بجایی و هرچه را آمد خوان

گرفت توبیا مد این شعر زنو

از خویش هر آنچه خاطرت آرد خوان

سیصد رباعی

جانست فروع جاودانی به جهان

از جان بُود عزیزتر، ای جانان!

از صاحب جان، عزیز جان! جان میلَن

تا جان بُودت، شود تو را آفت جان

سیصد ربعی

دربازی زندگی بیینی به جهان

صد قاعده نانوشه، پنهان و عیان

شکرست، که ایچخنین نباشد آسان

هر کس به گلک برندگ کرد دبه میان

سیصد ریاعی



کرچخ زمانه رازبان بود و دهان

می‌گفت سخن به خشم با خلق جهان



کردید به نام من، شما نامردان

صد معصیت و گناه پیدا و نهان

سیصد ریاعی

مارا نبود مقام و قدرت چو شمان
پ

یا شروت و مال و کنج سید او نهان

داریم به زندگی فقط چند رفیق

دارایی ما ولی بسیزد به جهان

سیصد ربعی



هر سال به کعبه وقت حج سر بردن

بی آب و غذا به هر صیامی مردن

یا هر شب و روز سجدہ کردن به نماز

جب ران نکند دل کسی آزر دن

سیصد ربعی

بُشین بِکنار من، دمی را سر کن

آن احْسَم بِچهره را کمی کمتر کن

یک جرعه بُوش و شعری از سیصد حوان

سر مست زاین دو، غصه را آخر کن

سیصد رباعی

عید آمده است، بار قیان سر کن

آواز بخوان و باده در ساغر کن

مسانه تمام شب به رقص آمی و سپ

باد لبر و بو سه حنگی را در کن

سیصد ربعی

روزی ز خراب‌ای گذر کردم من

دیدم شده شیخ مانهان بامی وزن

فریاد زدم سپاست ای چرخ فلک

جّت بدّهی تو هم به ما، هم دشمن!

سیصد ربعی

«قومی مسکنگرد از در ره دین

قومی ہگان فتاوہ در راہ پیشن»

مانگ آمد، خوانده هر دو را بخیران

ماھم کہ میان آسمانِ نم و زمین

سصد رماعی

زین ظلمت ظالمانه افسرده مشو

زین خستن صد جوانه دل مرده مشو

آید سحری ندای آغاز بچار

زین سردی آشیانه آزرده مشو

سیصد ربعی

آن حاک تر و نم نم بارانم کو

آن دارود خت و سبزه زارانم کو

آن کوکی و شور و نشاطم بکجاست

آن قمه و مسی یارانم کو

سیصد ربعی

آمد به در میکده یک مانده به راه

گفتا بود مرادر این شهر پناه

ستان همه از میکده کشند بروون

هر کس پی خانه شد در آن شام سیاه

سیصد رباعی

کس را اگر از صمیم دل خواسته‌ای

کر خانه‌ی دل به عرش آراسته‌ای

صد چرخ زند فلک، نبیند هرگز

کر عشق و علاوه‌ات به او کاسته‌ای

سید رباعی

در روضه به سر کلاه بگذاشت ای

در نوحه ز سر کلاه برداشته ای

عمریست چنین به نام ایمان و خدا

در سفره زنان مردم انباشته ای

سیصد ربعی



ای دوست که بر مزار من آمده ای

با قلب غمین کنار من آمده ای

بر تیگ و دف نواز و آوازی خوان

کاین کونه بسی به کار من آمده ای

سیصد ربعی





کر دل نگران حال دنیا هستی

افسرده به انتظار فردا هستی

یا مضطرب و غمین و بی خواب، بدان

بی دلبسته و جام باده، تنها هستی

سید رباعی



با کوزه کرد هر که دادم هستی

کفتم که چرا کوزه‌ی من بگشستی

گفت که اگر نمی‌گشتم آزرا

تو خود به گشتش کسر می‌بستی

سید رباعی



کر با دکران سخن پریشان گفتی

آسودگی خیالشان آشفته

ت ردید مکن که می رسد یک روزی

شرمندہ بے دست و پایشان می افتشی

سیصد رباعی



ای چرخ فلک! چو برف آجم کردی

من تشه بدم، محو سرا جم کردی

یک عمر هزار و یک جنا بسندی

صد شکر که عاقبت به خوا جم کردی

سیصد ریاعی

کفتم به فلک چهاره انسان کردی

امیال غریزیش فراوان کردی

کفای تو هم من این شگایت دارم

خود را زخم رو جدای حیوان کردی

سیصد رباعی

خواهی که رهاز هر اطاعت گردی

آزاد ز سلطه‌ی جماعت گردی

هم صبر تو را بباید از تهمت خلق

هم اهل ریاضت و قناعت گردی

سید رباعی

بیوده مرا به این جهان افکنندی

کردی به کمند نفس و جان، در بندی

آخوند زگنه در آتشم اندازی

لابد پس از آن به ریش من می خندی

سیصد ربعی

این بود و نبود ما حوریا بودی
پ

زین بود و نبود، نبود ماراسودی

در بودن و نابودن این بود و نبود

تمیسر نبود به بود یا نابودی

سیصد ربعی

همراه و رفیق هر زمانم بودی

آرام دل و قرار جانم بودی

کم کشته شدم چو از کنارم رفتی

من را چه نشان، که خود نشانم بودی

سیصد رباعی

تقدیر اکر ز پچخ کردان بودی

از کرده خود چه کس پیمان بودی

در خویش نمک کج با بر قتی به خطا

کس را چه کنه اکر که نادان بودی

سیصد رباعی

بر غصه و غم اگر که پایان بودی

دنیا ارمی برای انسان بودی

لیکن به ملال آمده هر کس زخوشی

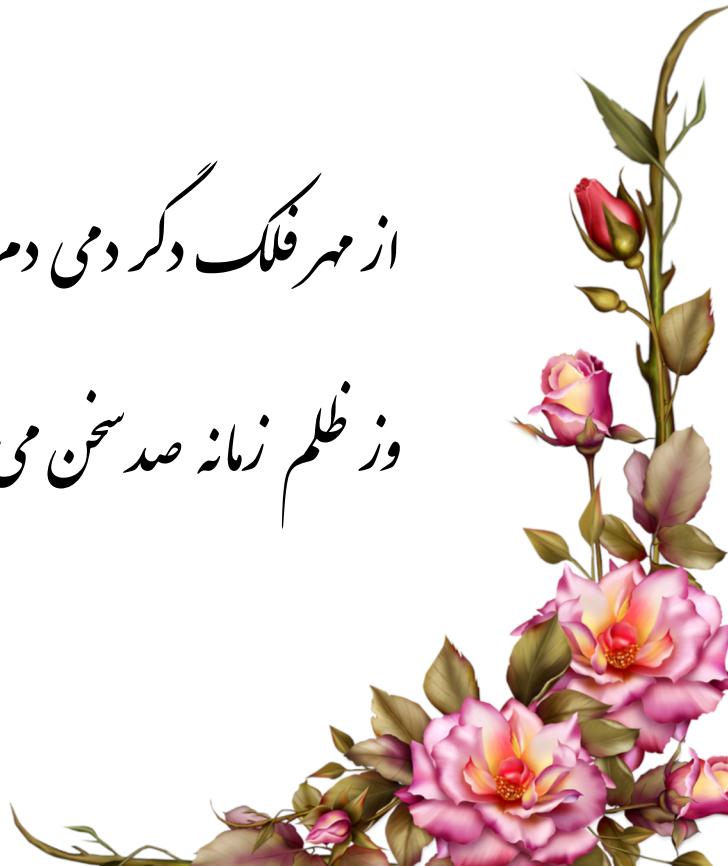
پیدا نشدی کسی که خندان بودی

سیصد ربعی



یک خطه اکر بجای من می بودی

خود شاهد رنج جان و تن می بودی



از مر فلک دکردمی دم نزدی

وز نظم زمانه صد سخن می بودی

سیصد ریاعی

قانون فلک به خاطرت بسیاری

یا خویشتن عادل جهان پنداری

کس راند هی حکم به انصاف، مگر

خود را به زمانه جای او گذاری

سیصد ریاعی

کیرم که خرد بسان لقمان داری

اندام چنان رسم دستان داری

خوش باش، ولی به زخم دلسوخته ای

مرهم بگذار اگر که وجدان داری

سیصد ربعی

ای نی که چنین سوز پر آهی داری

دانم که تو هم داغ نگاهی داری

آن نغمه که با بعض گلو هم راست

کوید که تو هم دیده به راهی داری

سیصد ربعی

اشکست مرا به چشم و در دل زاری

ما تم زده، هم به خواب و هم بیداری

آشفته و بی تابم و در رنج مدام

زین درد که نام آن بود هشیاری

سیصد ربعی



پر سید کسی ز کافر می خواری

جز باده خوری، مرا چه پندی داری



کفتا پسند خیسہ خود بر ہمہ کس

دیکر، پسند ہر آنچہ زان بیزاری

سیصد ربعی



با آه و فغان به جهره می کوزه کری

آمد به سخن کوزه می خونین چکری

کفتا که به کور مردگان چون نگری

جز خاک هنبرده کس نصیب دکری

سیصد ریاعی



پرسید کسی به راه خود از موری

زور از په زنی به جهه می انگوری

آن مورکه می کشید انگور، بگفت

چون باده شود، روا بود هر زوری

سیصد ریاعی

پرسید به میخانه، کسی از پسری

بیست بود دمی دکر می میری؟

کفتاکه حیات و مرگ مانیست مکر

در بندورها شدن زیک زنجیری

سیصد ربعی

حیف از تو که عمر خود چه آسان بازی

خود را به میانه در زیان اندازی

بی فایده این حیات پر بارت را

فتره بانی مردمان نادان سازی

سیصد رباعی

ای چرخ فلک که روز و شب می تازی

تا از گل حاک من سبویی سازی

آرام بکسیر و لحظه ای مستی کن

بی شک که تو هم به باده دل می بازی

سیصد ربع ای

گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی»

با صبر دکر به کشمکش اش افزایی

لیکن به ره عشق، نکو آن باشد

تاب آوری و به باده اش اندازی

سیصد ربعی

دیدی اگر افتاده یتیمی روزی
از ظلم و ستم به ناله‌ی جانوزی

تر دید مکن که مال و سرمایه‌ی او

ذر دیده شده به دست مال اندوزی

سیصد ریاعی

دنیا به سکوت و شام تاریک بسی

پیدا نبود به ره نشانی زکسی

بهر قدمی نانده دیگر نفسی

کم نانده فقط به پارود خار و خسی

سیصد ربعی

تا چند به انتظار فردا باشی

وزهر علی ب ترس و پروا باشی

امروز روانه شواز این برکه‌ی تنگ

تا روز دگر میان دیا باشی

سید رباعی

بایار نشین، نه اینکه تنها باشی

می نوش، چراغ نمین فرد اباشی

چون سام سپه اگر که سردی و نحوش

آن بکه شبی چون شب یلد اباشی

سیصد ربعی



د هر قدمی پشت و پنا هم باشی

تنهای تو اگر رفیق را هم باشی

از ظلمت شب مرا هراسی نبود

کرد دل آسمان تو ما هم باشی

سیصد رباعی





ای آنکه همیشه درستیزی باشی

در جنگ و نزاع با عزیزی باشی

پندار مکن که گل به گلزار تویی

شاید که بسا چو خار تیزی باشی

سیصد ربعی



ای هر دو جهان ما، کجایی ساقی

رفتی زمیان ما، کجایی ساقی

بی باده می تو دوباره هشیار شدیم

ای مستی جان ما، کجایی ساقی

سیصد ربع ای

آنکس که به پشت من بزد شلاقی

با تهمت شرب خمر و بی اخلاقی

دیدم که شبی فتاویه در میکده ای

می گفت به زیر لب کجا می سانی

سیصد ربع ای

کفتم که دادم به دلم هست غمی

این شنج به مستان نگند رحم دمی

کفتا که چه غم، که می دهد صحمدی

کو دم نزند، چو خسته اند رعدمی

سید رباعی

کوک بغل، به نظر تا بستانی
زد ماه رخی قدم به کورستانی

صد آه ز مردگان برآمد به حسد

بر کوک و آعناز ره و پستانی

سیصد رباعی

آنکس که همیشه مانده در نادانی

هر دم به خطارود ز سرگردانی

جرمش نکند تفاوتی با دغلی

کوکرده خطابه میتی پنهانی

سیصد ربع ای

صدند و سخن ز سعدی و خاقانی

خیام حکیم و حافظ و ق آنی

هر کز نکند به شخص نادان اثری

باشد چو اسیر بحسل بر نادانی

سیصد ربعی

گر قصد به جان من کنی پنهانی
با جور و حنا مرا کنی زندانی

پشت کمرم هزار سلاط زنی

به زانکه پیاله راز من بستانی

سیصد ربع ای

عشقست به جام و باده پرداختنی

عشقست دف و کانچه بواختنی

عشقست گناه مست و لب خند گخار

عشقست به یک اشاره دل باختنی

سید رباعی

بشوز هزار کوزه، پند و سخنی
 پ

در حاک شوی، نباشد ت جز کفنی

خوش زی، که تورا به دیده بر هم زدنی

بینند دکر نمانده جان در بدنه

سیصد ریاعی

صد بار اگر قدم به میخانه زنی

صد لاف و قلم زحال مستانه زنی

انکور کنی شراب در کوزه بسی

بیچ است گمر لبی به سیمانه زنی

سیصد ریاعی



کر شام و سحر دعا و لعنت بکنی

باعزم و اراده کار و همت بکنی

هر گز نکند دوایی درد تو گمر

معلول نهاده، رفع علت بکنی



سید رباعی



صد بار اگر که اسب خود زین بکنی

هر روز سفر به روم یا چین بکنی

آخوند شوی به زندگی پنجه گیر

دل کند عاشقانه ترین بکنی



سید رباعی



پر سید مرا کہ تاج و قدرت خواہی

یا شروت بیکران و حکمت خواہی

گفتم بنشین، دمی به سما نه بزن

بهرز زسلامتی چه نعمت خواہی

سیصد ربع ای





این شام سیاه و انتظارم به می

این حال تباہ و دیده ام سوی رهی

آن یار به دل نشسته می رفته به راه



این غرق گناه و روزگار سیمی

سیصد رباعی

ای کاش دمی کنار من باز آیی

آن غوش محبت به من بگشایی

ای کاش در این خانه می ویرانه دل

یک بار دگر رنج به قدم فرمایی

سیصد ربعی

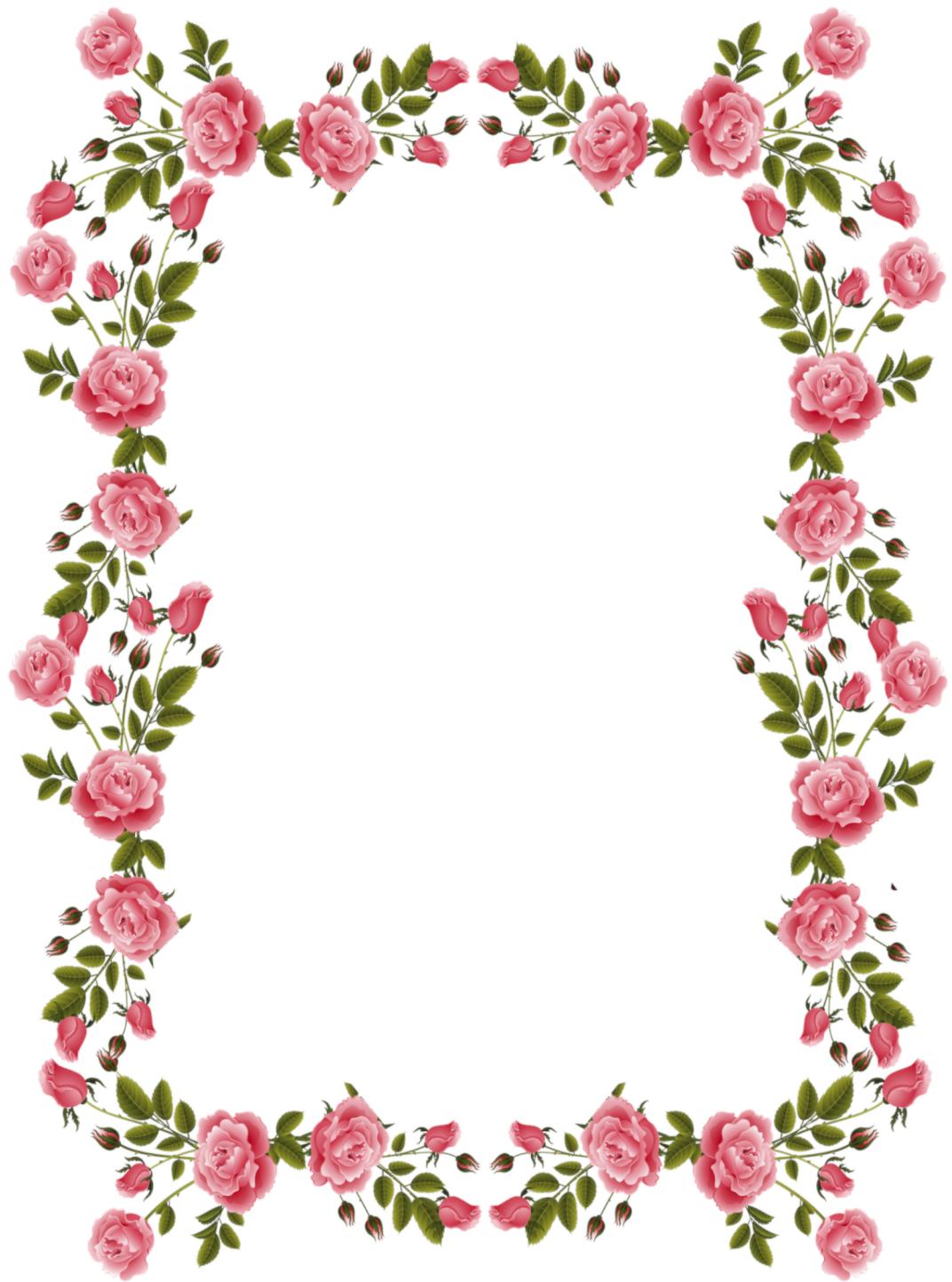
ای سبزه که بر مزار من می‌روی

ای گل که زحک من معطر بوی

باشد که به رنگ و بوی جذاب شما

آن یار به من نظر کند از سوی

سیصد رباعی





شـنـامـه



رفتم به در میکده از بہر شراب
دیدم پشای نشته با حال خراب

گفتا که ز جام و می نباشد خبری
زان لطف که می کنده ما، اهل کتاب

سیصد رباعی

رُقْمَكَ سُحْرٌ بُشْرٌ مِّنْ كَاسِهِي آب

آمدِ شَهْرِ اَيِّ خَارِيْكَ قَطْرَهُ شَرَاب

گفتَاهُ سُحْرٌ بُشْرٌ مِّنْ كَاسِهِي آب نَكُو

بَرْ كَسْرَهُ سَالَهُ اَيِّ پَرْ اَزْبَادَهِي نَاب

سیصد ربعی

روزی به میان جمع بودم سرست

آمد پسه ای کنار دستم بنشت

بر جمله‌ی حاضران چنین کرد دعا

باشد همیشه در خوشی جام به دست

سید رباعی

گفتم پشای را، به دلم رازی هست

یک عمر مرا حسرت پروازی هست

گفت که مرا اگر که حسرت باشد

بر باده و رقص و ساز و آوازی هست

سید رباعی

صح آمد و تار و بود شب را بشکافت

دیدم پše ای به سوی خورشید شناخت

گفتم به کجا چنین شتابان، گفتا

پا پوس همانکه شعله بر تاک بتأفت

سیصد رباعی

مسانه شبی ز باده بودم دلشاد

نگه پشہ ای چنین دعایی سرداد

هر آنچه که وعده می دهندت بهشت

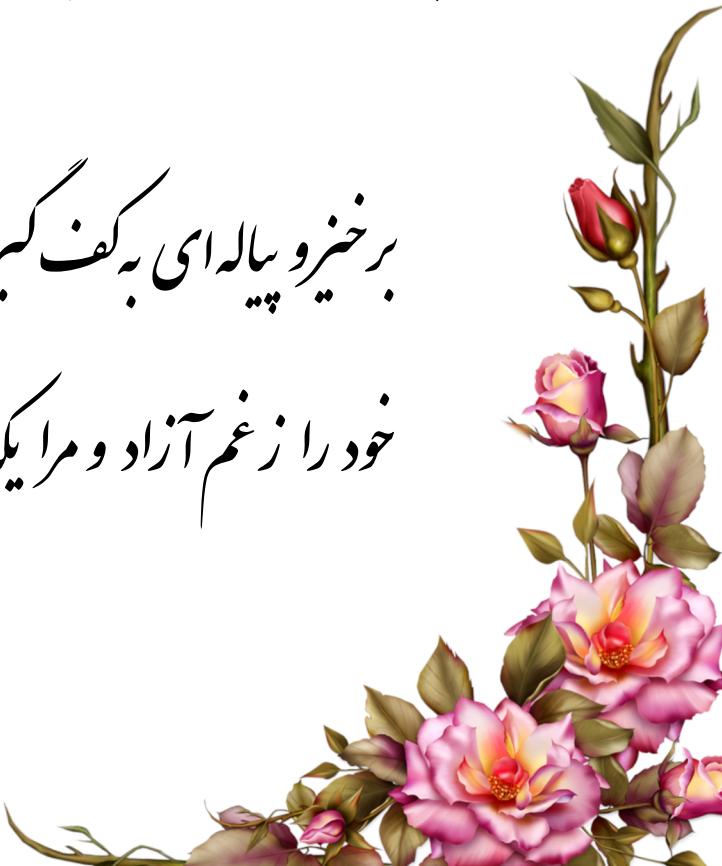
ای رند! به زندگی کوارای تو باد

سیصد ربعی



یک شام زریح و غصه کردم فریاد

آمد پشہ ای خار و این پندم داد



برخیزرو پیاله ای به کف کیر و بکن

خود را زغم آزاد و مرا یکدم شاد

سیصد ریاعی

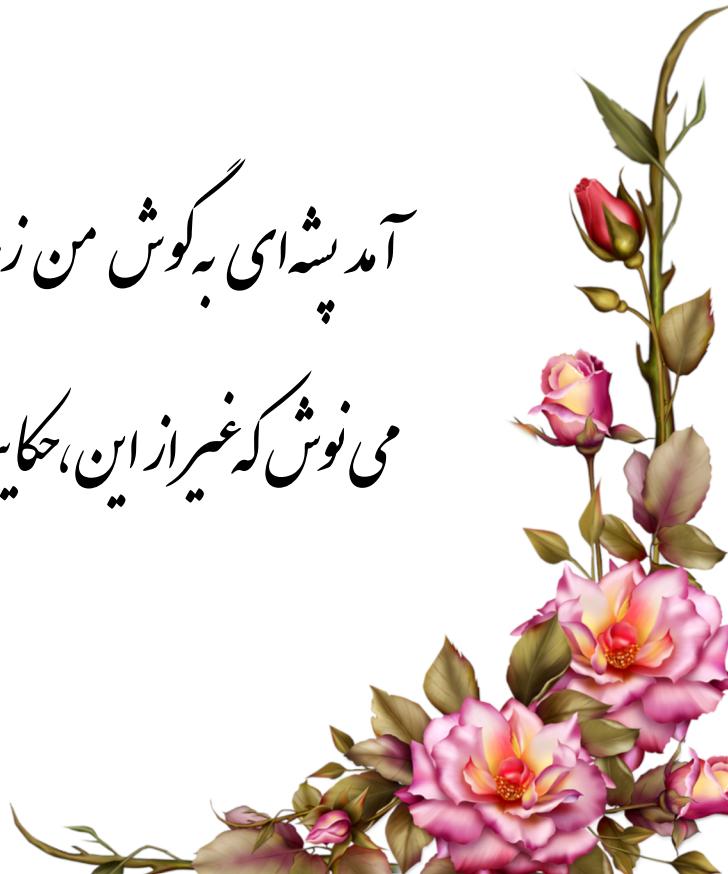


کفتم که به ما چنین روایت باشد

فردوس برین به معنایت باشد

آمد پش ای بکوش من زمزمه کرد

می نوش که غیر از این، حکایت باشد



سیصد ربعی

سرمست بچشم سحری در پشه بند

دیدم پشه ای ناله کنان و گله مند

افتاده به پشت تور و با خود می گفت

بیهوده تمام شب نشستی خرند

سیصد ریاعی

روزی که مرا بے کور جایم بکنند

وز باده و می مرا جدا یم بکنند

صد هاشمی خار و دلتنک شر آب
پ

کرد آمده و مرا دعا یم بکنند

سیصد ربعی

پرسید به خنده زاہدی پاک وجود

کز خلق پشہ برجه کسی فایده بود

کفتشم که زمن هم پشہ ای می پرسد

کز بودن آن کو نخورد باده چه سود

سیصد ربعی

روزی پše‌ای مرا به راهم گبزید

رفت از پی کار خود، چو خونم بگلید

دیدم که فتاوه مست و با خودم گفت

زان خون پر از شراب، بازم بد همید

سیصد رباعی



آمدشہ ای سراغ من د شب تار
پ

نیشی زد و از رکم حشید او بسیار
پیی

سرمست شد و به آسمان زد فریاد

لشکرت که شراب و باده کردی تو نثار

سیصد رباعی





آمدشہ ای بر سر حاکم بہ مزار
پ

کفتا کہ کجا شدی تو ای دلبرو یار

بی بادہ بہ انتظار مستی ہمہ شب

ماندم بہ نظارہ با چنین حال خمار

سید رباعی



شب بود و زیاده خورده بودم سیار

در خواب شدم میان دشتی به بهار

ناخوانده به سویم پش آمد به هزار

هر یک به امید باده با حال خمار

سیصد ریاعی

د میکده آمد شه ای وقت سحر
پ

گنستند برو برون، که باشی به خطر

صد مرتبه رفت و آمد او بار دکر

گفتا به کجا روم از اینجا بهتر

سیصد ریاعی

یک شیخ به تازیانه زد بر پشم
آمد پس ای نشت بر انگلشتم

کفتاکه اکر به نیش من زهری بود
اورا به تفاصی کار خود می کشتم

سیصد ربعی

رندی قدمی بے وادی بلخ زدی

بی وقفه به دورش پše ای چرخ زدی

کفتش که ز جان من چه می خواهی تو

پاسخ که «شراب» و خنده ای تلخ زدی

سیصد ربعی

اُفَادِه جامِ باده می من سحری

با حال پریشان پشہ می نخبری

دیدم کہ شناکنان و بابال و پرسی

خوشنسرشدہ او بہ باده از هرنفری

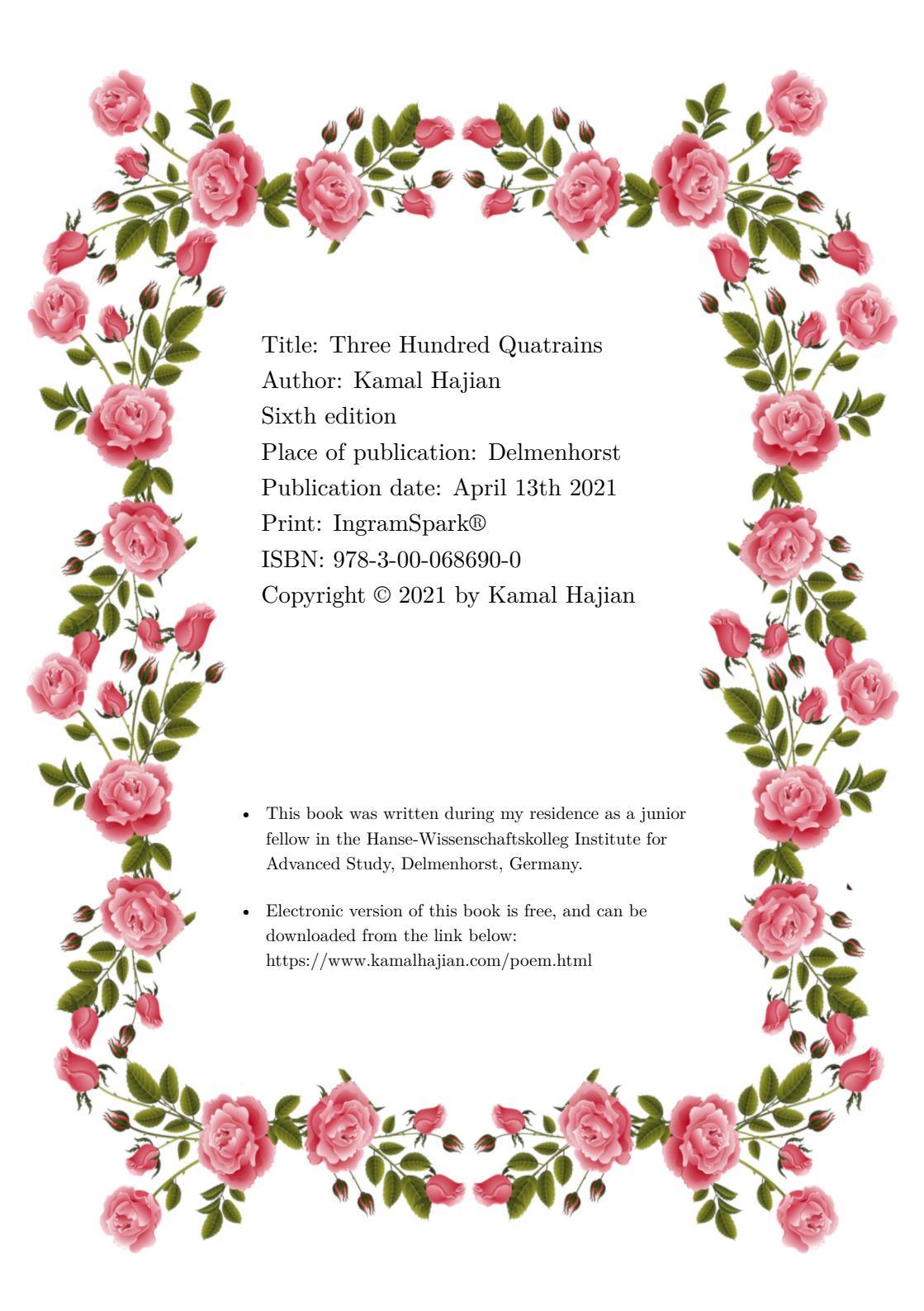
سیصد ربعی

آمد سحری به سوی من از طاقی
با حال خماری پشی مشتاقی

گفتار که تمام شب به خود می گفتم
بی تاب شدم، کجاست پس این ساقی

سیصد ربعی





Title: Three Hundred Quatrains

Author: Kamal Hajian

Sixth edition

Place of publication: Delmenhorst

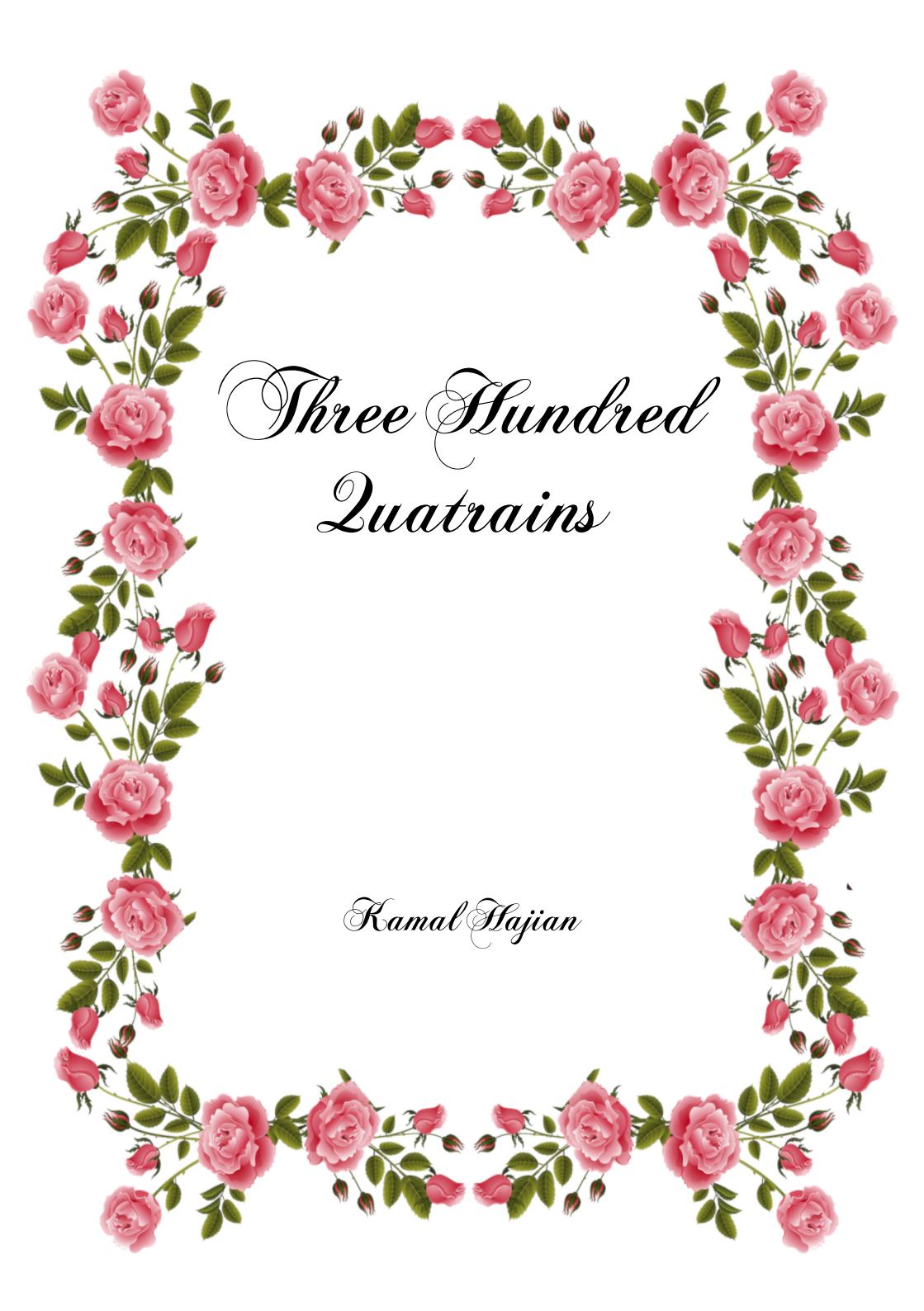
Publication date: April 13th 2021

Print: IngramSpark®

ISBN: 978-3-00-068690-0

Copyright © 2021 by Kamal Hajian

- This book was written during my residence as a junior fellow in the Hanse-Wissenschaftskolleg Institute for Advanced Study, Delmenhorst, Germany.
- Electronic version of this book is free, and can be downloaded from the link below:
<https://www.kamalhajian.com/poem.html>



Three Hundred Quatrains

Kamal Hajian

Three Hundred Quatrains



ISBN 9783000686900

9 783000 686900